

## فهرست

۱	معمای لیستردایل
۲۷	کلبه فیلومل
۵۷	دختری در قطار
۸۵	یک شعر بخوان به شش پنی
۱۱۱	مردانگی ادوارد رابینسون
۱۳۱	تصادف
۱۴۵	جین در جستجوی کار
۱۷۵	یکشنبه پرپرکت
۱۹۱	ماجرای آقای ایستوود
۲۱۵	توپ طلایی
۲۳۳	زمرد راجا
۲۵۷	آواز قو
۲۷۹	اعلام



## معمای لیستردایل

۱

خانم وینسنت مشغول جمع زدن اعداد و ارقام بود. یکی دو بار آه کشید و دست بر پیشانی دردناکش گذاشت. از قدیم از حساب متنفر بود. ولی حالا مجبور بود این کار را انجام بدهد. مجبور بود پشت سر هم خرده حساب‌ها و خرجهای کوچک را با هم جمع بزند و حاصل این جمعها هم همیشه متحیرش می‌کرد و زنگ خطر را برایش به صدا درمی‌آورد.

با خودش فکر کرد «ممکن نیست که این قدر خرج داشته باشیم» و دوباره عددها را بالا و پایین کرد. یک اشتباه کوچک کرده بود و یک پنی را جابه‌جا نوشته بود، اما جدا از این، به نظر نمی‌رسید عدد به‌دست آمده اشتباه باشد.

خانم وینسنت دوباره آه کشید. سردردش هم بیشتر شده بود. در باز شد، سر بلند کرد و دید که دخترش باربارا وارد اتاق می‌شود. باربارا وینسنت دختر بسیار زیبایی بود. ظرافت زنانه و سنگینی و وقار در حرکاتش را از مادرش به ارث برده بود، اما چشم و دهانش به مادرش نرفته بود. باربارا چشمانی تیره داشت و لبهایی سرخ با انحنايي جذاب.

با صدای بلند گفت:

– سلام، مادر، هنوز داری با این اعداد و ارقام سروکله می‌زنی؟  
بیندازشان دور و خودت را خلاص کن.

خانم وینسنت با دودلی گفت:  
– باید بدانیم وضعمان چطور است.  
دختر شانه بالا انداخت و با لحنی بی‌اعتنا گفت:  
– وضع ما همیشه یک جور است. بی‌پولیم و بدبخت و یک پنی هم نداریم.

خانم وینسنت آه کشید. خواست شروع به حرف زدن کند:  
– ای کاش ...  
اما متوقف شد.  
باربارا با جدیت گفت:

– باید هرچه سریعتر یک کاری برای خودم دست و پا کنم. آن دورهٔ تندنویسی و حروف‌نگاری را هم که گذرانده‌ام. ولی یک میلیون دختر دیگر هم همین دوره را گذرانده‌اند! تجربه‌ام چقدر است؟ هیچ ... همیشه یک نفر از آن طرف میز می‌گوید: «صبح بخیر، متشکرم، با شما تماس می‌گیریم ...» ولی هیچ‌وقت تماس نمی‌گیرند! باید کاری پیدا کنم. هر کاری که شد.  
مادرش با التماس گفت:

– هنوز نه، دخترم. یک‌کم دیگر صبر کن.  
باربارا رفت کنار پنجره و چشم دوخت به بیرون. ولی انگار بیرون را نمی‌دید. هیچ توجهی به صف تیرهٔ اسبهایی که روبه‌رویش در رفت و آمد بودند نداشت. آرام گفت:

– گاهی اوقات از اینکه پارسال زمستان با دخترعمو ایمی رفتم مصر پشیمان می‌شوم. درست است که خیلی خوش گذشت، به‌طوری که شاید قبلاً در تمام عمرم این‌قدر خوش نگذرانده بودم و در آینده هم شاید دیگر این فرصت برایم پیش نیاید ... لذت را به حد اعلی رساندم، اما آمدن از آن موقعیت به این وضع ... نمی‌دانم ... اصلاً به هم نمی‌آیند.

باربارا در اتاق گشت و دستی به وسایل اتاق کشید. خانم وینسنت

### معمای لیستردایل ۳

اخم کرده بود و با نگاه دنبالش می‌کرد. چیدمان اتاق، همان چیدمان معمولی مردم فقیر بود، یک گلدان برگ‌عبایی خاک‌گرفته، مبلمان زهوار دررفته‌ای که فقط جنبه تزئینی داشت و کاغذدیواری رنگ‌ورورفته‌ای که پر بود از وصله‌پینه. نشانه‌هایی نیز به چشم می‌خورد که منش مستأجران این ساختمان اندکی با صاحبخانه آنها متفاوت است. می‌شد یکی دو پارچه ظرف چینی مرغوب را در خانه دید، که البته بیشتر آنها شکسته و تعمیر شده بود و آنها را هم برای روز مبادا نگه داشته بودند؛ پارچه گلدوزی شده زیبایی نیز بر تکیه‌گاه کاناپه پهن شده بود و نقاشی آبرنگی هم بر دیوار بود با تصویر زنی که به سبک بیست سال پیش کشیده شده بود، تصویر هنوز هم به خانم وینسنت شباهتهایی داشت. باربارا ادامه داد:

– اگر تجربه دیگری نداشتیم، اشکالی نداشت. اما وقتی یاد آنستیس می‌افتم ...

ساکت شد. در خودش این توان را نمی‌دید که بتواند از خانه زیبایی که قرن‌ها متعلق به خانواده وینسنت بود و حالا غریبه‌ها در آن ساکن شده بودند سخنی به میان آورد.

– اگر پدر این همه در سرمایه‌گذاری اشتباه نکرده بود ... این همه قرض نگرفته بود ...

خانم وینسنت گفت:

– عزیز دل من، پدرت هیچ وقت، به هیچ وجه، نمی‌توانست مستأجر خوبی باشد.

خانم وینسنت این جمله را با آن چنان احترام و اطمینانی به زبان آورد که باربارا به سمت او آمد و بی‌هدف رویش را بوسید و زمزمه‌وار گفت:

– مادر بیچاره من. منظورم این نبود.

خانم وینسنت باز هم قلم به دست گرفت و روی میز تحریر خم شد. باربارا دوباره رفت به سمت پنجره و بی‌مقدمه گفت:

#### ۴ آواز تو

– مادر، امروز خبری از ... از جیم مسترسون به دستم رسید.  
می‌خواهد بیاید و مرا ببیند.

خانم وینسنت دوباره قلمش را کنار گذاشت و ناگهان سر بلند کرد. با  
تعجب گفت:

– اینجا؟

باربارا به مسخره گفت:

– خوب، ما که نمی‌توانیم در رستوران ریتس از ایشان پذیرایی کنیم!  
مادرش غمگین بود. دوباره نگاهی اندوهبار به اطراف اتاق انداخت.  
باربارا گفت:

– بله، مادر، این خانه حال آدم را به هم می‌زند، نمود کامل فقر است!  
ظاهرش خوب است ... کلبه‌ای سفید در حومه شهر، با پارچه‌های چیت  
کهنه و خوش‌طرح، گلدانهای گل رز و سرویس چایخوری تاج‌نشان که  
آدم خودش آنها را می‌شوید و تمیز می‌کند؛ ولی این چیزها برای تو  
کتابها خوب است. در زندگی واقعی، برای پسری که کار اداری را تازه  
شروع کرده، لندن یعنی صاحبخانه‌های شلخته، بچه‌های کثیف روی  
راه‌پله‌ها و مستأجران همسایه که همیشه انگار از طبقات پایین جامعه  
می‌آیند و برای صبحانه ماهی می‌خورند، که آن هم برایشان کافی نیست  
و این جور چیزها ...

خانم وینسنت خواست بگوید:

– اگر فقط ...

اما ادامه داد:

– ولی، حقیقتش را بخواهی، کم‌کم دارم می‌ترسم که نتوانیم دیگر  
پول همین یک اتاق را هم جور کنیم.

باربارا گفت:

– این یعنی باید اتاق خواب و پذیرایی را یکی کنیم. اتاق  
خواب-پذیرایی ... وحشتناک است! یک زیلو هم روی کاشیها می‌گذاریم  
که روپرت آنجا بخوابد؛ و وقتی جیم آمد مرا ببیند، او را می‌برم به اتاق

## ۵ معمای لیستردایل

تالار کثیف ورودی ساختمان که پیرزنها دور تادورش نشسته‌اند و بافتنی می‌بافند و با آن سرفه‌های حال به هم‌زنشان به ما زل زده‌اند! چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شد.

بالاخره خانم وینسنت گفت:

– باربارا، یعنی تو ... منظورم این است که ... تو می‌خواهی که ...

مکث کرد و صورتش کمی گل انداخت.

باربارا گفت:

– لازم نیست مؤدب باشی، مادر، در این روزگار از ادب خبری نیست. می‌خواهی بگویی که می‌خواهم با جیم ازدواج کنم؟ بله، بدم نمی‌آید بهم پیشنهاد بدهد. اما ترسم از این است که با این اوضاع چنین کاری نکند. – اوه، باربارا، عزیزم.

– خوب، دیدن من در ایامی که به اتفاق دخترعمو ایمی با اعضای طبقات مرفه جامعه در گشت و گذار بودم (همان‌طور که در داستانها می‌گویند) چیز کمی نبود. مطمئنم که یک فکری در مورد من دارد. اما حالا می‌آید و من را در این وضع می‌بیند! تازه، آدم جالبی هم هست. می‌دانی، خیلی وسواسی است و مثل قدیمی‌ها فکر می‌کند. راستش ... از این عاداتهایش خوشم می‌آید. من را به یاد خانه قدیمان در آنستیس و روستایمان می‌اندازد ... انگار، مثل آنجا، همه چیزش مال صد سال پیش است اما خیلی ... خیلی ... آه، نمی‌دانم! خیلی شکننده است. درست مثل گل اسطوخودوس ...

زد زیر خنده. از این همه بی‌پروایی خجالت کشید. خانم وینسنت با صداقت و راحتی خاصی گفت:

– من که اصلاً بدم نمی‌آید که تو با جیم مسترسون ازدواج کنی. او ... یکی از ماست. خوشبختانه وضعیتش هم خیلی خوب است، هرچند این مسئله برای من چندان مهم نیست.

باربارا گفت:

– ولی برای من هست. از فقر و بدبختی دیگر حالم به هم می‌خورد.

– اما باربارا، این طور که نمی شود ...  
– فقط برای پول؟ نه، فقط برای آن نیست. واقعاً او را ... آه، مادر،  
نمی بینی که برایم اهمیت دارد؟  
خانم وینست بسیار غم زده به نظر می رسید. با لحنی حسرت بار گفت:  
– کاش می توانست تو را در موقعیتی که واقعاً حق توست ببیند،  
عزیزم.  
باربارا گفت:

– مهم نیست. هر چه پیش آید، خوش آید. چرا باید بیخودی خودمان  
را ناراحت کنیم. بیخش که این قدر بدخلقی کردم. غصه نخور، عزیزم.  
روی مادرش خم شد و آرام پیشانی اش را بوسید و بیرون رفت. خانم  
وینسنت روی کاناپه آزاردهنده نشست و سعی کرد دوباره تمام  
حواسش را جمع امور اقتصادی کند. افکارش مثل مرغی در قفس به  
این سوی و آن سوی می پرید. با خود می اندیشید:  
«مردم هر چه می خواهند بگویند، اما ظاهر خانواده دختر واقعاً می تواند  
ذوق مردها را برای ازدواج کور کند. اگر کمی بعد از این بود، مثلاً اگر با  
هم نامزد بودند، این مسئله مهم نبود. جیم تا آن موقع فهمیده بود که باربارا  
چه دختر مهربان و جذابی است. اما برای جوانها راحت تر است که  
براساس محیط اطراف آدمها در موردشان تصمیم بگیرند. همین روپرت،  
حالا دیگر خیلی با آنچه قبلاً بود تفاوت کرده است. نه اینکه من دلم  
بخواهد بچه هایم گنده دماغ بار بیایند. نه، اصلاً موضوع این نیست. اما  
راستش، خود من هم اصلاً خوش ندارم که پسر من با آن دخترک عفریته  
صاحب سیگار فروشی نامزد کند. حالا شاید واقعاً طرف دختر بسیار خوبی  
هم باشد. اما او مثل ما نیست. خیلی سخت است. بچه های کوچک و  
بیچاره من. اگر کاری از دستم برمی آمد، هر کاری بود، می کردم. اما پولش  
را از کجا بیاورم؟ ما که هر چه داشتیم فروختیم که روپرت بتواند کارش  
را شروع کند. دیگر حتی نمی توانیم خرج همین جا را هم بدهیم.»  
خانم وینسنت برای اینکه از این افکار بیرون بیاید روزنامه مورنینگ